

دهه اول محرم ۱۴۴۵ _ قم

استاد اوجی شیرازی

روز چهارم (۳۱ تیر ۱۴۰۲):

_ امام حسین علیه السلام، رحمت و اسعه خداوند

اعوذ بالله من الشیطان اللّٰعین الرَّجیم

اعوذ بولايتک یا مولای یا امیرالمومنین

بسم الله الرحمن الرحيم

صلی الله علیک یا رسول الله و علی اهل بیتک المظلومین المعصومین و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین.
اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعه و فی کلّ ساعه، ولیّاً و حافظاً و
قائداً و ناصراً و دليلاً و عیناً حتی تُسکنه ارضک طوعاً و تُمَتِّعه فیها طویلاً.

یا صاحب الزمان!

امیدم، امانم، امام زمانم / به لطف تو مستغنی از این و آنم
چه روزی، چه شامی، که بی تو گذر شد / گذشت عمر من بی تو ای مهربانم
چرا دوری از کوی تو شد مقدر؟ / به رضوی و یا ذی طوایی، ندانم
فهل من مُعینٍ که دستم بگیرد / دهد روی جانانها را نشانم
اگر در نجف یا که کرب و بلائی / دعا کن که یک لحظه بی تو نمانم.

یا بن الحسن! یا بن الحسن!

السَّلَامُ عَلَى الْمُغْسَلِ بِدَمِ الْجِرَاحِ! السَّلَامُ عَلَى الْمُجَرَّعِ بِكَاسَاتِ الرِّمَاحِ!
یا رَحْمَةً اللهِ الْوَاسِعَةَ و یا بابَ نَجَاةِ الْأُمَّةِ، حَبِیبِی یا حسین!

أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ رَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِّيَتَّخِذَ
بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُلْخِيًّا وَ رَحِمْتَ رَبِّكَ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ. (زخرف/۳۲)

خدا به آبروی امیرالمومنین، فرج امام زمان را برساند.

اعمال و رفتار و گفتار و عقاید ما را مورد رضایت ولی اش قرار بدهد.

نَسْأَلُكَ اللَّهُمَّ بِرُوحِ عَلِيِّ بْنِ أَبِيطَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ الَّذِي لَمْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ أَنْ تُعَجِّلَ فَرَجَ مَوْلَانَا صَاحِبِ الزَّمَانِ. هَدِيَةِ مُحَضَّرِ امِيرِ عَوَالِمٍ، حَضْرَتِ امِيرِالمومنين و سَيِّدَةِ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ، جِهَتِ عَرْضِ تَسْلِيَتِ بِهِ مُحَضَّرِ بَقِيَةِ اللَّهِ فِي الْأَرْضِينَ، صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ، صَلَوَاتِي تَقْدِيمَ كُنِيدِ. اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُمْ وَ اهْلِكَ عَدُوَّهُمْ.

خداوند متعال می‌فرماید که آیا مردم گمان می‌کنند اینها هستند که ارزاق را تقسیم می‌کنند و جایگاه‌ها را معین می‌کنند؟ «نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا.» ما هستیم که یکی را رفیع و دیگری را وضع؛ یکی را بالا بردیم و یکی را پایین آوردیم. «وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا.»

لكن آنچه مهم است این است که: «رَحِمْتُ رَبِّكَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ.»

در بین ثروتی که همه ثروتمندان عالم جمع کرده‌اند، قدرتی که تمام قدرتمندان عالم کسب کرده‌اند، بالاترین نعمت‌ها چیست؟ اینکه خداوند کسی را مشمول رحمت خودش قرار بدهد و رحمت خدا هم «وَسَعَتْ كُلُّ شَيْءٍ، كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ.»

حال چه کنیم که بهره‌مند از این رحمت شویم؟

امام صادق علیه السلام به مِسْمَعِ بْنِ كِرْدِينِ فرمودند: «مَا مِنْ بَاكٍ يَبْكِي عَلَيْهِ إِلَّا رَحِمَهُ اللَّهُ قَبْلَ أَنْ اسْتَعْبَرَ.» هیچ کس نمی‌نشیند برای جدِّ ما حسین سلام‌الله علیه گریه کند، مگر اینکه قبل از اینکه اشک از چشمش سرازیر شود، قبل از اینکه گریه کند، خدا او را مشمول رحمتش قرار می‌دهد.

این چشم نیست، چشمه‌ای از حوض کوثر است / این اشک نیست، آب زلال و مطهر است

فرموده است حضرت صادق هر آن کسی / گریه کن حسین شده، با من برادر است

در اشک و در عبادت و در گریه‌های شب / گریه کن حسین، شریک پیمبر است.

آمد به محضر امام صادق علیه السلام گفت: آقای من! ما یک خادمه‌ای داریم که شیعه نیست، یک موقع اشتباهی می‌کند، می‌خواهیم تنبیهش کنیم، می‌گوید: «وَحَقُّ الَّذِي إِذَا ذَكَرْتُمُوهُ بَكَيْتُمْ.» به حق آن آقای که تا اسمش می‌آید، همه‌تان گریه می‌کنید، من را تنبیه نکنید.

امام صادق فرمودند: «رَحِمَكُمُ اللَّهُ مِنْ أَهْلِ الْبَيْتِ.» همه شما اهل خانه مشمول رحمت خدا هستید.

و خداوند متعال گرچه رحمتش همه چیز را فرا گرفته است، اما می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَ آمِنُوا بِرَسُولِهِ يُؤْتِكُمْ كِفْلَيْنِ مِنْ رَحْمَتِهِ» (حدید/۲۸)

تفسیر البرهان فرمودند: منظور از «كِفْلَيْنِ مِنْ رَحْمَتِهِ»، سیدالشهداء سلام الله علیه است.

لذا عرضه می‌داریم یا رَحْمَةُ اللَّهِ الْوَاسِعَةِ.

و از همان اول در عالم ذر وقتی که خداوند متعال خواست از تمام بندگان اقرار بگیرد، کسانی که گردن‌کشی کردند و ظلمتی همه عالم را فرا گرفت، ندا آمد چه کسی متولی می‌شود تا این ظلمت را برطرف کند تا به او لَوای شفاعت کلیه عنایت کنم؟ هر بار که ندا آمد، «قَامَ الْحُسَيْن.» سیدالشهداء بلند شدند.

باید با شهادت، متولی این امر بشوی! اگر بخواهی جوان‌هایشان را شفاعت کنی، باید جوانت را بدهی. اگر بخواهی بانوانشان را شفاعت کنی، باید ناموست را بگذاری. هر بار سیدالشهداء پاسخ دادند.

از همان روز نخست، رحمة الله الواسعه است.

و هنگامی هم که عالم را هم به قدومشان منور فرمودند، امام صادق علیه السلام فرمودند که ندا آمد: جبرئیل و میکائیل و اسرافیل، با هزار قبیل از ملائکه..

(حضرت فرمودند هر قبیل می‌دانید چندتا هست؟ هزار هزار ملک است.)

یعنی با هزار هزار هزار ملک بروید روی زمین هم تبریک به پیغمبر بگویید، هم تسلیت بگویید.

در مسیری که می‌آمدند، از جزیره‌ای گذر کردند. ملکی بود به نام دَرْدَائِل.

— کجا دارید می‌روید؟ نکند قیامت شده است؟

گفتند نه. خدا یک گل پسری به امیرالمؤمنین و حضرت زهرا سلام الله علیهما داده است، ما داریم برای عرض تبریک می‌رویم.

از دَرْدَائِل ترک اولی صادر شده بود، خدا بالش را از او گرفته بود. گفت دارید می‌روید سلام من را به پیغمبر برسانید. بگویید یا رسول الله! من پر شکسته‌ام! من بال شکسته‌ام! من عقب افتاده‌ام! من بیچاره‌ام! به حق الحسین سلام الله علیه، قسمش بدهید که خدا جایگاه مرا به من برگرداند.

جبرئیل قول داد که پیغام تو را می‌رسانم.

داشتند می‌آمدند، از جزیره دیگری گذر کردند که ملکی بود که عقد اخوت با جبرئیل داشت و نامش فُطرس است که می‌دانید. گفت می‌شود من هم همراهتان بیایم؟ من بال آمدن ندارم! من را هم با خودتان ببرید.

آمدند عرض تبریک کردند و بعد هم عرض تسلیت، چه تسلیتی! چه گریه‌ای! و چه ناله‌ای شد روز تولد سیدالشهداء سلام الله علیه!

جبرئیل نزدیک رفت. عرضه داشت یا رسول الله، یک پر شکسته، یک بال شکسته، یک دل شکسته آمده است به نام فطرس. گفت بگو برود خودش را به گهواره سیدالشهداء سلام الله علیه بمالد.

«وَعَاذَ فُطْرُسَ بِمَهْدِهِ فَنَحْنُ عَائِدُونَ بِقَبْرِهِ.»

خداوند متعال از برکت سیدالشهداء بال او را برگرداند.

گفت حسینم، فطرس کجاست حق پرش را ادا کند / اینان تو را به معرض گرما گذاشتند!

در مسیری که دوباره داشتند برمی گشتند، به آسمان چهارم که رسیدند، ملک دیگری به نام سلسائیل بود که او هم مورد غضب واقع شده بود.

— جبرئیل، چرا گریه می کنید؟ گفت خدا پسری به پیغمبر داده است، رفته بودیم برای تبریک.

گفت خب گریه چرا؟ گفت چون قُتِلَ الْحُسَيْنِ سلام الله علیه!

بعد ماجرا را تعریف کرد که رفتیم و فطرس و درائیل از برکت امام حسین آزاد شدند.

گفت می شود به زمین برگردی، بگویی یک دل شکسته دیگری هم هست؟

جبرئیل آمد، سفارش سلسائیل را هم کرد. از برکت امام حسین او هم شد آزاد شده‌ی سیدالشهداء سلام الله علیه.

فرمودند این سه ملک در آسمان ها پرواز می کنند، به خودشان می بالند، می گویند چه کسی است مانند ما؟ ما آزاد شده‌های سیدالشهدا سلام الله علیه هستیم.

یک کسی انگور برای پیغمبر اکرم آورد. رسول خدا فرمودند سلمان برو دنبال حسینم سلام الله علیه، بیاید از این انگور به او بدهم. سلمان آمد در منزل، سیدالشهداء نبودند. کوچه و پس کوچه ها و هر کجا را گشت، ارباب عالم را پیدا نکرد. نگران آمد به محضر رسول خدا. یا رسول الله! نگران این هستم که از یهود عَنود آسیبی به حسین سلام الله علیه، رسیده باشد.

جبرئیل آمد که پیغمبر، بگو سلمان نگران نباشد، حسین در باغ ابی الدَّحْداح خوابیده است. بروید آنجا، سیدالشهداء آنجاست. آمدند دیدند یک مار عظیمی، یک برگ ریحانی به دنداننش گرفته است، آقای عالم سیدالشهداء هم دراز کشیدند، خوابیدند. این مار با این برگ ریحان، دارند امام حسین علیه السلام را باد می زند که آفتاب بر پیکرش نتابد.

السلام ای بدن بی سر گرما دیده / ما ندیدیم ولی زینب کبری دیده.

تا این مار دید که پیغمبر آمدند، سریع عقب رفت. به اذن خدا به سخن در آمد. گفت من مار نیستم. ملکی هستم که نافرمانی و ترک اولی از من صادر شد، به این صورت مسخ شدم!

پیغمبر گفتند خدا راضی نشد که آفتاب بر حسین بتابد. از برکت حسین او هم آزاد شد. در آسمان دارد می چرخد می گوید: «مَنْ مِثْلِي؟» کیست مانند من؟ من هم آزاد شده‌ی حسین سلام الله علیه هستم.

در یکی از جنگ‌ها بود که پیغمبر اکرم، امیر عوالم حضرت امیر المؤمنین و مسلمان‌ها رفتند برای غزوه‌ای و مدینه عملاً از مرد خالی شده بود. خیلی کم مرد در مدینه مانده بود. سیدالشهداء سلام الله علیه سه سالشان بود. صبح از خانه خارج شدند که بروند در باغ‌های اطراف مدینه، قدم بزنند. نزدیک عصر شد، هیچ خبری از سیدالشهداء نیامد! نوشتند حضرت زهرا هفتاد بار چادر عصمت بر سر کردند، تا در مسجد آمدند، گشتند که کسی هست بفرستم دنبال حسینم؟ خبری نشد، برگشتند.

رو کردند به امام مجتبی گفتند: «حسنم! كَادَ قَلْبِي أَنْ يَحْتَرِقَ.» قلبم دارد آتش می گیرد. تو برو دنبال حسین بگرد. (گفت من بی‌وضو موی تو را شانه نکردم / بین کار به کجا رسیده حالا به دنبال سرت باید بگردم.)

امام مجتبی، کوچه و پس کوچه‌های مدینه و خارج مدینه را گشتند. چهار سالشان بود. «یا حسین بن علی! این انت یا اخی؟» برادر کجایی؟ داد می زدند امام مجتبی سلام الله علیه: عزیزم، برادرم، کجایی؟ خداوند متعال آهویی را مأمور کرد که نزد امام مجتبی برود، به سخن در بیاید و بگوید صالح بن رُقعه یهودی، امام حسین را دزدیده و به خانه‌اش برده است.

آهو جلو، امام مجتبی پشت سرش، آمدند به در خانه صالح بن رُقعه یهودی رسیدند. امام مجتبی در زدند. یهودی آمد دم در. حضرت فرمودند همین الان برادرم را بیاور، می‌خواهیم برویم خانه، مادرم دلتنگ است. اگر چنین نکنی، می‌روم می‌گویم مادرم نفرینتان کند که امشب آتش بیفتد بر خاندان یهود. وقتی هم که پدرم امیرالمؤمنین آمدند، می‌گویم ذوالفقارشان را بردارند بیایند سر وقت شما. به جدّم پیغمبر هم می‌گویم شما را نفرین کنند. صالح بن رُقعه گفت مادر شما کیست؟ گفت: مادر من کیست؟

أُمِّي الزَّهْرَاءُ بِنْتُ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى، قَلَادَةُ الصَّفْوَةِ وَ دُرَّةُ صَدْفِ الْعَصْمَةِ وَ عِزَّةُ جَمَالِ الْعِلْمِ وَالْحِكْمَةِ وَ هِيَ نَقْطَةُ دَائِرَةِ الْمَنَاقِبِ وَالْمَفَاخِرِ وَلَمْعَةٌ مِنْ أَنْوَارِ الْمُحَامِدِ وَالْمَأَثَرِ، ثَمَرَةُ طِينَةِ وَجُودِهَا مِنْ تَفَاحَةِ مَنْ تَفَاحَ الْجَنَّةِ وَ كَتَبَ اللَّهُ فِي صَحِيفَتِهَا عَتَقَ عَصَاةِ الْأُمَّةِ، وَ هِيَ أُمُّ السَّادَةِ النَّجْبَاءِ وَ سَيِّدَةِ النِّسَاءِ الْبَتُولِ الْعِزَّاءِ فَاطِمَةُ الزَّهْرَاءِ عَلَيْهَا السَّلَامُ. یهودی دید وای! چقدر امام مجتبی شیرین زبان است. گفت پدر شما کیست؟ فرمودند:

زَيْنُ الزَّيْنِ، وَقُرَّةُ الْعَيْنِ، الْمُصَلَّى إِلَى الْقِبْلَتَيْنِ، الطَّاعِنُ بِالرُّمَحَيْنِ وَالضَّارِبُ بِالسَّيْفَيْنِ، ابوالحسنين كَبَشُ الْكَتَائِبِ، غَالِبُ كُلِّ غَالِبٍ، أَسَدُ اللَّهِ، إمام المتقين، اميرالمومنين، ابوالحسنين، اميرالمومنين على ابن ابيطالب سلام الله عليه.
گفت بارک الله! جدّ شما کیست؟

گفت: درّه من صدف الجلیل، وثمره من شجرة إبراهيم الخلیل، الکوکب الدرّی و النور المضيء من مصباح التّجیل المعلّقة فی عرش الجلیل سیّد الکونین و رسول الثّقلین و نظام الدّارین و فخر العالمین و مقتدی الحرّمین و إمام المشرّقین و المغربین و جدّ السّبطین أنا الحسن و أخی الحسین.
حالا فهمیدی پدرم کیست؟

مادرم فاطمه باشد، پدرم شاه نجف / خوش به حالم که چه مادر، پدری دارم من.
بگو حسین برادرم بیاید. یهودی افتاد به پای امام حسن، گفت قبل از این که برادرت بیاید، بگو من چطور باید مسلمان شوم؟

امام حسن با همان زبان کودکی، (دورشان بگردم، چهارسالشان هست، صغیرهم شیخ کبیر) فرمودند: بگو اشهد أن لا اله الا الله. شهادت ثلاثه را گفت. سیدالشهداء را آورد، دست و پای امام حسین را می‌بوسید، می‌گفت من جسارتی که به شما نکردم؟ روی سر سیدالشهداء طبق‌هایی از طلا گذاشت. هرچه اموال داشت، به امام حسن و امام حسین داد. با احترام تا در خانه، مشایعت‌شان کرد، با احترام برگرداند.

فردا با هفتاد یهودی دیگر آمد در خانه حضرت زهرا را زد، گفت می‌شود بگویید آقا زاده امام مجتبی بیایند؟ گفت هفتاد نفر دیگر را هم آوردم از برکت حسین شما مسلمان شوند. مسلمان شدند. گفت یک چیزی می‌خواهم بگویم می‌ترسم! امام مجتبی فرمودند بگو هر چی دلت می‌خواهد.
گفت می‌شود به مادرتان بگویید من را ببخشند؟ من دلشان را سوزاندم.

(امید غریبان تنها کجایی؟ / چراغ سر قبر زهرا کجایی؟ می‌شود ما را ببخشید امروز؟
بیا تا جوانم بده رخ نشانم.)

حضرت زهرا سلام الله علیها آمدند، فرمودند برو به او بگو دلم لرزید، ولی بخشیدمت. اما حسین فقط مال من نیست. حسین مال علی است. باید صبر کنی امیر المؤمنین بیایند تو را ببخشند.
امیرالمؤمنین سلام الله علیه برگشتند. صالح بن رقعہ یهودی که مسلمان شده است، سرافکنده و لرزان آمد، گفت آقا، غلطی کردم. حتماً آقازاده‌ها گفتند. می‌شود من را ببخشید؟ مولا فرمودند بخشیدمت، ولی حسین فقط مال من نیست. حسین مال پیغمبر است.

لرزان آمد به محضر رسول خدا، گفت یا رسول الله! غلط کردم. فرمودند بخشیدم، ولی حسین مال من نیست. حسین مال خداست! باید خدا تو را ببخشد.

وای! چه غلطی کردم. هفده روز در بیابان‌ها صورتش روی خاک... «تَوْبَةَ عَبْدٍ ذَلِيلٍ خَاضِعٍ فَقِيرٍ، بَائِسٍ مِسْكِينٍ مُسْتَكَينٍ مُسْتَجِيرٍ...» هفده روز گریه می‌کرد. ندا آمد، پیغمبر برو به او بگو خدا هم تو را بخشید. دزدیده بود، با احترام برگرداند.

اما تا حالا به شما گفتم جعفر بن الحسین در کربلا چه بر سرش آمد؟ تا پیکر علی اکبر را آوردند، دیدند زینب کبری زد توی صورتش! گفت داداش، جعفر را شمر برد! تا رسیدند دیدند «جالس علی صدره» آقازاده‌ی سیدالشهداء هفت سالش بود. برای این مصیبت چه باید کنیم؟ رحمة الله الواسعة یعنی همین.

سلمان رد می‌شد دید عبدالله بن عامر یهودی از شام آمده است، نشسته، یک دختر روی پایش، کور و فلج. سلمان سیصد سالش بود. یهودی گفت پیرمرد، بیا. در دین ما یهودی‌ها، می‌گویند دعای پیرمرد مستجاب است. تو هم ریش سفیدی، یک دختر دارم، هم کور است و هم فلج است. پیش تمام اطبا بردم، بی‌فایده بوده است. یک دعا کن. دیگر عهد کردم پیش هیچ طبیبی او را نبرم.

سلمان گفت دعا می‌کنم، ولی هنوز پیش طبیب نبردی! بیا تو را ببرم خانه علی سلام الله علیه را نشانت بدهم. گفت نمی‌آیم. گفت بیا، ولی عهد کن که اگر دختری شفا پیدا کرد، مسلمان شوی. گفت از خدایم هم هست. آمد، در زد، مولا آمدند. پرسیدند چیست؟ گفت شفا می‌خواهد. شفا می‌خواهد؟ صدا زدند حسین بابا بیا، شفا می‌خواهند.

انگشت مبارک را در آب زدند به این دختر پاشیدند. کور، بینا شد. فلج، بلند شد! مرد شروع کرد به گریه کردن. گفت نذر کرده بودم اگر که دخترم خوب شد، یک سال کنیز در این خانه باشد. مولا فرمودند نمی‌خواهد کنیز باشد، می‌خواهی یک سال اینجا باشد، ما یک دختر هم‌سن او داریم که به او دین یاد بدهد؟ اسم دختری چیست؟ گفت هند. گفتند اسم دختر منم زینب است.

مسلمان شد، گفت می‌روم تمام خانواده‌ام را از برکت حسین مسلمان می‌کنم.

رحمة الله الواسعة! من مسلمان تو هستم، یا حسین!

رفت، بعد از یک سال آمد. گفت دخترم مادام‌العمر کنیز شما، ولی مادرش بی‌تاب است. دلش می‌خواهد دختر شفا گرفته‌اش را ببیند. گفتند عیبی ندارد، هند بیا، پدرت دنبال آمدن است. ولی مگر از زینب کبری جدا می‌شد؟ به سختی آمد. زینب کبری فرمودند باز هم همدیگر را می‌بینیم. غصه نخور.

پنجاه سال بعد، در ورودی شام، دیدند یک بانویی نان و خرما و گردو پخش می‌کند. گفت صدقه بر ما حرام است! گفت صدقه نیست. نذر است. عزیزم را گم کردم. پنجاه سال است دنبال او هستم.

__ نذرت قبول، ما صدقه‌خور که نیستیم / در کوفه سفره‌دارتر از ما کسی نبود / نذرت قبول، زینب اسیر حسین شد...

__ کدام حسین؟ کدام زینب؟ دختر علی؟

__ خودم.

گفت نیستی! چون زینب از حسینش جدا نمی‌شد.

گفت بین روی نیزه حسینم را!

عمر سعد رفیقی داشت، به نام کامل. با هم خانه‌یکی بودند.

وقتی که رحمت واسعه شد، دست همه را می‌گیرد. کار کشتی نجات چیست؟ در آب می‌چرخد، دنبال غرق شده می‌گردد. نمی‌گوید نمازت چطور بود. دینت چطور بود. می‌گوید اگر داری غرق می‌شوی، دستت را بده، من بالا بکشم.

آهنگ عذاب آمده، آب آمده بالا / ایمان به تو آورده‌ام ای نوح، کجایی؟

وقتی که عمر سعد برای کشتن سیدالشهداء دستور گرفت، به خانه رفیقش کامل آمد. کامل گفت خیلی توی خودتی. گفت حقیقت ماجرا این است. گفت نکنی! نرو با امام حسین علیه السلام بجنگی! من در سفری بودم همراه پدر تو، رسیدیم به یک جایی، تشنه، بی‌آبی، رفتم در یک دیر راهبی که آبی بگیرم. از همان بالا نگاه کرد، تا چشمش به من افتاد، گفت شما امت آن پیغمبری هستید که فرزندش را می‌کشند؟ نوه پیغمبرشان را می‌کشند؟

گفتم ما امت مرحومه‌ی پیغمبریم.

گفت نه! من در کتاب‌های آسمانی خوانده‌ام:

قومی که از جفا و زبیداد دم زنند / در کربلا ز قصد شه‌دین، قدم زنند

بر عضو عضو پیکر او زخم روی زخم / آن قوم تیره سر، ز روی ستم زنند

لعنت بر آن کسان که شد از تیغ‌شان قتیل / نور دو چشمِ ساقیِ تسنیم و سلسبیل
گفت تو هم با او نسبتی داری. الان پدر کسی که قاتل امام حسین است، در کاروان توست. نکند چنین کاری انجام
بدهی!

کامل گفت به خدا قسم، اگر بفهمم کسی بخواهد سیدالشهداء را به شهادت برساند، من او را می‌کشم. عمر سعد بهم
ریخت.

نوشتند رفیق عمر سعد بود، اما قبل از ماجرای کربلا، با عمر سعد گلاویز شد و در راه سیدالشهداء سلام الله علیه
جان داد.

رحمت واسعه‌ی خدا دم آخر دست او را هم گرفت.

در مسیری که سیدالشهداء سلام الله علیه به سمت کربلا می‌آمدند، به جایی به نام منزل ثعلبیه رسیدند. در منزل
ثعلبیه دیدند یک تک خیمه‌ای هست. رفتند دیدند یک پیرزن در خیمه هست. گفتند پیرزن چه می‌کنی؟ گفت من
اینجا تنها هستم و یک پسر هم دارم، تازه ازدواج کرده است. با عروسم گوسفندان را به چرا بردند. غروب
برمی‌گردند.

پرسیدند اوضاع چطور است؟ گفت ما مسیحی هستیم.

گفت از دین شما پرسیدم، گفتم اوضاع چطور است؟

گفت در بی‌آبی گرفتار شدیم. آبی نیست!

پای مبارکشان را جلوی خیمه زدند، آب جوشید.

فرمودند پسر که آمد، بگو حسین بن علی سلام به تو رساند. اسم پسر چیست؟ گفت وهب.

امام حسین راه افتادند. وهب غروب آمد، پرسید مادر این آب از کجاست؟

گفت یک آقایی آمد به نام حسین..

گفت مادر خیمه را بکن، برویم دنبال حسین! دورش بگردیم.

وقتی هم که می‌خواست روز عاشورا بجنگد، شمشیرش را که کشید، عمر سعد گفت تو که مسلمان نیستی. دین

نمی‌فهمی! گفت: «إِنِّي عَلَى دِينِ حُسَيْنٍ وَ عَلَى.» دین من حسین است، دین من علی است.

او را گرفتند، دو دستش را قطع کردند. اسیر کردند، سرش را که بریدند، برای مادرش انداختند.

بنازم ام وهب را به پاره تن گفت / برو به معرکه با سر ولی میا با سر!

سر را برگرداند، گفت من چیزی را که برای خدا بدهم، پس نمی‌گیرم.

قبل از گودال، چرا علی اصغرش را روی دست گرفت؟ می‌داند که آنها حرام‌زاده‌هایی هستند که رحم و مروت در دلشان نیست. نوشتند تا شیرخواره را روی دست گرفت، یک کسی بود به نام ابوالحُتوف، یک کسی دیگر هم به نام حارث، یک عمر جزء خوارج بودند. تا دیدند شیرخواره یَتَلَطَّى، گفتند چقدر ما بی‌شرفیم! به شیرخواره‌اش هم رحم نمی‌کنیم.

در همان حال آمدند. حالا آقا ایستاده است، شش ماهه روی دست، گفتند: «هل لی من توبه؟» فرمود: «إِرفَعَا رُؤُوسَکُمَا.» شدند «و علی الارواح التی حَلَّت بفنائک.»

قدم به قدم دستگیری کرد. والله جای روضه‌اش مسلمان می‌کند.

تا دم آخر در گودی قتلگاه، با چه وضعی، با چه حالی! عمر سعد دید کسی جرأت نمی‌کند توی گودال برود. دید یک کسی است که از صبح نجنبیده است، هیچ کاری نکرده است، فقط آنجا نشسته است. گفت تو صبح تا حالا هیچ کاری نکردی، بعد هم از امیر طالب جایزه هستی؟ بیا این خنجر را بگیر، برو کار سیدالشهداء را تمام کن. (این غیر آن نصرانی است.)

یک خنجر گرفت، آمد در گودال، دید وای! بدن تکه تکه! امام حسین با گوشه چشم برگشت، فرمودند حیف تو است که بخواهی من را بکشی. تو باید در بهشت کنار خودم باشی. گفت چقدر مهربانی! داری جان می‌دهی، اما هنوز به فکر قیامت منی!

ای مهربان‌تر از پدر و مادرم حسین!

گفت آدمم تو را بکشم، ولی می‌روم عمر سعد را می‌کشم. با همان خنجر آمد ضربه‌ای به عمر سعد بزند، محاصره‌اش کردند. لحظه آخر شد «و علی الارواح التی حَلَّت بفنائک.»

عمر سعد گفت مسلمان‌ها حسین سلام‌الله علیه را می‌شناسند. یک مسیحی بود، جراح بود. آمده بود فقط برای مداوا کردن و پانسمان کردن. به او گفت این پول را می‌گیری، می‌روی کار آن آقا را تمام می‌کنی. خنجر را برداشت، رفت در گودی قتلگاه...

(یک چنین نگاهی یا صاحب الزمان!)

تا سیدالشهداء با آن چشم مجروح یک نگاه به او کردند، پاهایش لرزید، افتاد روی زمین، صورت کف پای سیدالشهداء گذاشت گفت غلط کردم آقا. عین پروانه دور سیدالشهداء می‌چرخید.

در گودال هدایت کرد!

بعد که راه افتادند و اسرای آل‌الله را بردند، یک پرنده‌ای داشت از بالای کربلا رد می‌شد، دید وای! یک پیکری «مُلَقَاةٌ عَلَى وَجْهِهِ! زَوَّارُهُ وَحُوشُ الْقِفَارِ!» این پرنده آمد بال خودش را در خون سیدالشهداء سلام‌الله علیه زد. گریه‌کنان راه افتاد، رسید به یک جایی که دید پرنده‌ها روی شاخه‌هایی نشسته‌اند، «كُلُّ مِنْهُمْ يَذْكُرُ الْحَبَّ وَالْعَلْفَ.» رو کرد به این پرنده‌ها گفت نشستید از چه می‌گویید؟ «قُتِلَ الْحُسَيْنُ بِكَرْبَلَاءَ غَرِيباً وَحِيداً لَا نَاصِرَ لَهُ وَلَا مُعِينَ!»

دیدید شهادت امام جواد می‌گویند پرنده‌ها بال باز کردند، اما پرنده‌ها جای شما خالی بود کربلا؟ نه، خالی نبود کربلا. آمدند گفتند بال باز کنیم سایه بباندازیم، این آقا در بیابان افتاده است! باید خبر ببریم. لذا هر پرنده‌ای به یک گوشه عالم رفت.

یک پرنده‌ای آمد مدینه که پیغام بیاورد: یا رسول‌الله پسری داشتی، چه شد! دور قبر پیغمبر می‌چرخید، شب رفت بیرون مدینه، روی یک شاخه نشسته بود و ناله می‌کرد. یک دختر یهودی کور، پیس، فلج که جذام هم داشت، برای همین مردم گفته بودند از شهر بیرون برود، زیر درخت بود.

هر چه بی‌کس‌تر باشی، کست می‌شود حسین!

گیرم که دو عالم نپسندد، تو پسندی. یا اباعبدالله!

ای دست‌گیر مردم بی‌دست و پا حسین!

مردم گفته بودند دختر یهودی برود بیرون شهر.

این دختر کوچک بود. شب دیگر پدرش هم نیامد به او سر بزند. توی باغ نشسته، این پرنده هم روی این شاخه ناله می‌کند. دختر افتاد با صورت روی زمین، کسی نبود به دادش برسد، ولی یک قطره خون سیدالشهداء افتاد روی این دختر. فلج بود، شفا گرفت. جذام، برص، کوری، با شفای کامل می‌چرخید توی باغ و گریه می‌کرد.

صبح پدرش آمد گفت تو دختر من را ندیدی؟

ببین چقدر دخترش عوض شده بود از برکت خون امام حسین!

یا اباعبدالله، دختر خودت هم خیلی عوض شد! گفت: بابا خودت گفתי شبیه مادرم باش (مگر نگفتی هجده سالگی پیر شد) من عین زهرا مادرت آزار دیدم!

پدر پرسید دخترم را ندیدی؟ گفت بابا، من دخترتم.

— ماجرا چیست؟

آمد پرنده را قسم داد، گفت تو از کجا آمدی؟ این خون، خون چه کسی است؟ پرنده به اذن خدا به سخن درآمد. گفت این خون حسین است. یهودی گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. هر کجا رفت، هدایت کرد.

در مسیری که سر بُریده را آوردند، به جایی رسیدند به نام حَرَّان. یک کسی بود به او یحیی خزاعی می گفتند. نوشتند ناصبی مِنْ أَشَدِّ النَّوَاصِبِ! نشسته بود روی تپه‌ای، می خواست لب باز کند جسارت کند، یک دفعه دید سر بریده از روی نیزه دارد می گوید: «وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيُّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.» (شعراء/ ۲۲۷) گفت مگر سر بریده قرآن می خواند؟ من اشتباه می کردم! این آقا حسابش با همه فرق می کند. آمد، افتاد به پای امام سجاد، گفت یک عمر آلوده زندگی کردم، یک عمر تا خرخره در لجن گناه بودم، اجازه هست برگردم؟ سر بریده پدرت دستم را گرفت.

امام سجاد بلندش کردند. مسلمان شد. شمشیر یکی از سربازان عمر سعد را کشید. گفت مگر من مرده باشم که دست بسته زینب کبری را به شام ببرید! شد فدایی سید الشهداء سلام الله علیه.

ماجرای دیر راهب. سه تا دیر راهب داریم. چون می دانید اول سر شهدا را بردند و بعد اسرای آل الله علیهم السلام را و آنها ملحق به این سرها شدند.

حالا هنوز حضرات اهل بیت علیهم السلام نرسیدند، اولین دیر راهب این است. می گوید سر در صندوقچه‌ای بود، «كُنَّا نَشْرِبُ الْخُمُورَ..» دیگر حالا سید بن طاووس چه می گوید که وقتی مست شدند، به سرها چه جسارتی کردند!

می گوید همان موقع دیدند یک دستی از دیر این راهب درآمد، روی دیوار نوشت: «أَتَرْجُو أُمَّةً قَتَلَتْ حُسَيْنًا شَفَاعَةً جَدِّهِ يَوْمَ الْحِسَابِ..» بلند شدیم دست را بگیریم، ناپدید شد. آن طرف: «فَلَا وَاللَّهِ لَيْسَ لَهُمْ شَفِيعٌ وَهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فِي الْعَذَابِ..» راهب سرش را بیرون آورد، گفت این سر بریده، سر چه کسی است؟ چرا این قدر نورانی است؟ گفتند یک خارجی.

— کدام خارجی؟

— حسین!

گفت همان که من در مباحله دیدم بغل پیغمبر بود؟ این همان حسین است؟ بگو چرا دیشب خواب عیسی بن مریم را دیدم. گفت فردا قرار است تو من را سرفرازم کنی.

شمشیر کشید، کنار سر بریده سیدالشهداء جانفش فدا شد. مسلمان از دنیا رفت.

حالا اهل بیت را هم به سرها ملحق کردند، به یک جایی رسیدند به نام معموره. چقدر تشنه بودند، چقدر گرسنه، چقدر خسته؛ دیدند یک تپه‌ای بود، روی این تپه، یک شهری است. امام حسین علیه السلام یک کنیز دارند به نام شیرین. شیرین در حقیقت کنیز حضرت شهربانو سلام الله علیهاست. از روز اول با شهربانو آمده است و تا آخر هم که حضرت شهربانو از دنیا رفتند، ایشان با امام حسین بودند. با امیرالمؤمنین هم بودند. تمام ماجرای کربلا را دیده، به این جا که رسیدند، رو کرد به زینب کبری گفت اجازه می‌دهید من بروم توی این شهر، یک مقدار غذا و آب و لباس بگیرم بیایم به این آقازاده‌ها و بچه‌ها، تشنه‌ها و گرسنه‌ها بدهم؟

انقدر هوا سرد بود، دندان بچه‌ها به هم می‌خورد. زینب کبری سلام الله علیها اجازه دادند. شیرین از تپه‌ها آمد بالا، دید عجب! این شهر دروازه و دیوار دارد و در بسته است. ایستاد پشت در. شنید یک نفر از آن طرف دارد صدا می‌زند: شیرین، تو پشت در هستی؟ گفت تو من را از کجا می‌شناسی؟ در را باز کرد. دید یک جوان رعنائی به نام عزیز بن هارون، گفت من یکی از تجار این شهر هستم. الان خواب حضرت موسی را دیدم. گفت می‌دانی چه خبر شده است؟ نوه پیغمبر آخرالزمان را کشتند، زن و بچه‌اش دارند در سرما می‌لرزند. تو سیر و سیرابی! با بهترین لباس‌ها در خانه‌ات خوابیدی، عیال شاه زمین و زمان خرابه نشین شد! چگونه حال زمین و زمان خراب نباشد؟ گفتم علامت چیست؟ گفتند الان برو پشت در دروازه، یک کسی است به نام شیرین. در را باز کن، آب و غذا و لباس ببر برای او.

راه افتاد پشت سر شیرین. آب و غذا و درهم و دینار. آمد دید، وای! چه خبر است!

قومی که پاسِ محمل‌شان داشت جبرئیل / گشتند بی‌عماری و محمل، شترسوار.

پول داد به نگهبانان، گفت کاری نداشته باشید. آمد محضر امام سجاد سلام الله علیه، گفت آقا، قبل از هر چیزی من چطور باید مسلمان شوم و دور شما بگردم؟ مسلمان شد. گفت آقا اجازه می‌دهید من با اینها بجنگم؟ فرمودند فایده‌ای ندارد.

شیرین را به عقد این شخص در آوردند. فرمودند همراه این شخص برو یک عمر زندگی راحتی کن، ولی به بچه‌هایت بگو که حسین ما را چطور کشتند.

باز راه افتادند. هر کجا که رسیدند چه معجزات، چه دست‌گیری‌ها... .

یا رحمة الله الواسعة و یا باب نجات الأمة!

وقتی هم که وارد شام شدند، یک پیرمردی بود...

دیگر چه عرض کنم؟ خدا می‌داند قلبم تیر می‌کشد. تا کی باید این حرف‌ها را بزنیم؟
لَا أَضْحَكَ اللَّهُ سِنَّ الدَّهْرِ إِنْ ضَحِكَتْ / وَ آلُ أَحْمَدَ مَظْلُومُونَ قَدْ قُهِرُوا.

پیر مرد شامی، زبان به ناسزا گشود. امام سجاد رفتند با او صحبت کردند، از آیات قرآن گفتند. پیرمرد شامی دم آخر هدایت شد، مسلمان شد، شد شهید راه سیدالشهدا سلام‌الله علیه.

نوشتند در مدتی که اهل بیت در شام بودند، هر روز یزید خبیث احضار می‌کرد. یک مجلس و دو مجلس نبود! هر روز مجلس برقرار بود. نوشتند روز اول «كَانَ يَتَرَنَّمُ». یعنی با سبک می‌خواند و می‌زد:

لَيْتَ أَشْيَاخِي بِيَدِ شَهْدَا / جَزَعَ الْخَزْرَجُ مِنْ وَقَعِ الْأَسْلِ
لَأَهْلُوا وَاسْتَهْلُوا فَرَحًا / ثُمَّ قَالُوا يَا يَزِيدُ أَنْ لَا تَشَلَّ.

یک یهودی بلند شد، گفت صبر کن ببینم، این که داری می‌زنی، دارد قرآن می‌خواند. نسبتش با تو چی است؟ گفت نوه پیغمبر ماست.

گفت: لعنت بر تو باد! که من هفتاد نسل با داود فاصله دارم، خاک پای مرا می‌گیرند، به عنوان تبرک به چشمشان می‌کشند، تو به نوه پیغمبرتان رحم نکردید؟ حقا که حرام‌زاده‌ای! رفت سر را بغل گرفت. گفت به من بگو چطور بگویم اشهد ان لا اله الا الله؟

دیدند لب ترک خورده باز شد، در آن حال شهادتین را به او تلقین کرد.

یزید دستور داد گردنش را بزنید. شمشیر را بالا بردند، رو کرد به عقيله بنی‌هاشم، گفت من را هم پذیرفتید؟

هر کجا که رسید، دست‌گیری کرد.

فردای آن روز دوباره حضرات آل الله را جمع کردند. دیدند یک کسی آستین گرفته جلوی صورتش. یزید گفت: «مَنْ هَذِهِ الْامْرَأَةُ الْمُتَكَبِّرَةُ؟»

کسی که داغ دارد، شما باید دل به دلش بگذارید، نه اینکه نمک به زخمش پاشید. گفت: «أَرَأَيْتِ صُنَعَ اللَّهِ بِأَخِيكَ؟»
«فَقَامَتِ عَقِيلَةُ بَنِي هَاشِمٍ وَ قَالَتْ وَاللَّهِ مَا رَأَيْتُ إِلَّا جَمِيلًا.»

یک مسیحی بلند شد گفت کی بود این بانو که انقدر محکم حرف زد؟ گفت دختر امیرالمؤمنین است.

_ کدام علی؟

— شوهر حضرت زهرا، داماد پیغمبر.

گفت عجب! رو کرد به یزید، گفت: قصه کلیسای حافر را شنیدی؟ گفت نشنیدم.

گفت بین چین و هند یک جزیره‌ای است. در این جزیره یک کلیساست به نام کلیسای حافر. در این کلیسا سُم الاغ حضرت عیسی است. هر سال مسیحی‌ها می‌روند، تبرکاً نگاه می‌کنند به سُم الاغ حضرت عیسی. برایش نذورات می‌برند. بعد تو نوه پیغمبرت را کشتی؟ داری نمک به زخم بچه هایش می‌پاشی؟ از همون بالا مسندی که بود رو کرد به امام سجاد گفت می‌شود شهادتین را به من تلقین کنید؟ مسلمان شد. شد شهید راه سیدالشهدا سلام الله علیه.

دارم این حرف‌ها را می‌زنم که امشب طمع کنیم در کرامت و بزرگی حجت بن الحسن سلام الله علیه.

انقدر از مسیحی‌هایی که اهل روم بودند، کُشت که وزیر قیصر روم آمد ببیند ماجرا چیست. هر روز مسیحی‌ها، هدایت می‌شدند، یزید گردنشان را می‌زد.

وزیر قیصر روم آمد ببیند ماجرا چیست. گفت برایم تعریف کن، من باید بروم برای قیصر روم بگویم. یزید گفت قصه این است. رومی‌ها هم فضولی می‌کنند، حرف می‌زنند، من هم گردنشان را می‌زنم. گفت: وای بر تو باد! من جوان بودم، تاجر بودم، رفتم مدینه برای تجارت. دیدم که پیغمبر آخرالزمان آنجاست. گفتم چه هدیه‌ای برای او ببرم؟ گفتند عطر خیلی دوست دارد. خریداری کردم، بردم به محضر پیغمبر. فرمودند مسلمان شو تا از تو قبول کنم. همین‌طور که داشتند با من حرف می‌زدند، یک آقازاده روی پایشان بود که الان تو سرش را توی تشت گذاشتی! به من می‌گفتند بگو اَشهد أن لا إله إلا الله. من تا می‌گفتم، برمی‌گشتند، سر حسین را می‌دادند بالا، زیر گلویش رو می‌بوسیدند. یک کلام به من می‌گفتند، باز برمی‌گشتند نگاه به حسین می‌کردند، گریه می‌کردند. من آن روز نفهمیدم چرا داشتند گریه می‌کردند!

من چند روز در مدینه بودم، در مسجد نشسته بودم، دیدم این آقا با برادرش خط نوشته بودند، آمدند پیش پیغمبر: یا رسول الله شما قضاوت کنید خط کدام یک از ما بهتر است؟ پیغمبر یک نگاه کردند، چه بگویم؟ دل حسینم بشکند یا دل حسنم بشکند؟ گفتند بروید پیش بابایان علی، او قضاوت کند. امیرالمؤمنین نگاه کردند، گفتند بروید پیش مادرتان فاطمه سلام الله علیها. دلشان نمی‌آمد دل هیچ‌کدام از آقازاده‌ها بشکند!

اَلسَّلَامُ عَلَیکَ یا صَرِیعَ الدِّمَّةِ السَّاکِبَةِ.

خیلی دلش بالای سر علی اکبرش گرفت. خیلی شمت‌تش کردند.

به سلمان گفتم ته این ماجرا را برایم بگو، ببینم چه می‌شود. برایم گفت بردند پیش مادرشان حضرت زهرا. مادر هم دلش نیامد که دل اینها بشکند. گفتند یک گردن‌بند دارم، هفت تا دانه دارد. جدّتان پیغمبر به من داده است. این را پاره می‌کنم، هر کدام که بیشتر برداشت، خط او بهتر است.

سه تا امام حسن، سه تا امام حسین برداشتند. هر دو بزرگوار رفتند دانه هفتمی را بردارند، ندا آمد: جبرئِلا، خدا نمی‌تواند دل شکسته شدن حسین را ببیند! برو با شه‌پرت بزن آن دانه گردن‌بند را نصف کن. نصفش حسن، نصفش حسین.

آی یزید! دستت بشکند. خدا نخواست دل حسین بشکند.

در زیارت روز جمعه، خطاب به حجت بن الحسن چه خواندیم؟ «وَ أَنْتَ يَا مَوْلَايَ كَرِيمٌ مِنْ أَوْلَادِ الْكَرَامِ، مَأْمُورٌ بِالْضِّيَافَةِ وَالْإِجَارَةِ.» آمده‌ای که سفره‌دار باشی. اجاره یعنی پناه بدهی. تو آمده‌ای که پناهگاه باشی. «الْكَهْفِ الْحَصِينِ، وَ غِيَاثِ الْمُضْطَرِّ الْمُسْتَكِينِ، وَ مَلْجَأِ الْهَارِبِينَ.» مگر نگفت: «نَحْنُ غَوْتٌ لِمَنْ اسْتَغَاثَ بِنَا؟»

یک حقی گردن ما دارد جناب حرّ سلام الله علیه. با وجود همه دست‌گیری‌هایی که در این مسیر کردند، اگر حرّ سلام الله علیه نبود، ما نمی‌فهمیدیم دامنه‌ی این رحمت چقدر وسیع است.

روز اول آمده است جلوی آنها را گرفته است. اما مرد بود. ریاض الشهاده می‌گوید که با فاصله می‌ایستاد. خودش هم به سپاهش گفته بود، رویتان آن طرف باشد، زن و بچه همراهش است. غیرت داشت. مثل خولی نبود، مثل شمر نبود، مثل حصین بن نمیر نبود. مثل اخنس نبود، مثل سنان نبود.

آن احترامی که به حضرت زهرا سلام الله علیها گذاشت. شب اول هم که آمد گفت آقا، همه نگهبانان را گفتم بخوابند، شما فرار کنید.

باورش نمی‌شد کار به اینجا کشیده شود. ولی دید جدی جدی عمر سعد دارد می‌گوید اسب‌ها آماده. عصر عاشورا نعل تازه. با اینها نروید بجنگیدها. وظیفه این اسب‌ها یک چیز دیگر است!

آمد پیش عمر سعد، گفت: می‌خواهی بکشی؟ گفت می‌خواهم بکشم. به مالک بن یُسّر گفت اسبت را آب دادی؟ گفت برای چی؟ گفت من بروم آب بدهم.

یک پهلوانی بود، «كَانَ مِنْ شَأْنِهِ أَنْ يَجْلِسَ عَنْ يَمِينِ الْمَلِكِ.» پدر، پدربزرگ، جدّ اندر جدّ همه وزیر بودند. خود حرّ هم می‌توانست بهترین مناصب را داشته باشد. دنبال این چیزها نبود. می‌گوید ندیدم پهلوانی این‌طور دندان-هایش به هم می‌خورد، داشت می‌لرزید. گفتم چیست؟ گفت خودم را بین بهشت و جهنم می‌بینم.

دیدید بچه‌ها یک اشتباهی می‌کنند، صورتشان را این‌طوری می‌پوشانند؟ نوشتند صورتش را بست. سیر واژگون، بند چکمه را گره زد دور گردن. دوتا دست را روی سرش گذاشت. آن موقعی که گذاشتن اسم علی جرم بود، اسم پسرش را علی گذاشته بود. یعنی زمینه را داشت. وقتی که آمد، سرش پایین. همه می‌گفتند نقشه‌اش است. می‌خواهد برود جلو، ضربه بزند. کسی باورش نمی‌شد!

نوشتند تا آمد، «تَمَرَّقَ بِوَجْهِهِ التُّرَابَ». نه که سر پایین بپردازد، صورتش را روی خاک گذاشت. چشم بسته. نه که توبه‌ام قبول است، «هَلْ لِي مِنْ تَوْبَةٍ؟» اصلاً گناه من توبه دارد یا ندارد؟

بالحسین الهی العفو! بالحجة الهی العفو!

هر گناهی که کردیم مانع اشک بر حسین بن علی سلام‌الله علیه است، به آبروی سیدالشهداء الان ببخش و بیامرز. چقدر می‌شود آقا باشی شما، یا اباعبدالله!

حضرت فرمودند چی کار کردی مگر؟

— عجب! چی کار کردم مگر؟ «إِنَّا الَّذِي أَرَعَبْتُ قُلُوبَ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ». آقا، مگر یادتان رفته چطور سکینه داشت می‌لرزید؟

من همانم که بستم به تو ره، اول بار / ظلم کردم به تو ای پادشه بی‌کس و کار

شرمسارم من از آن کرده‌ی خود با دل زار / آبرو می‌رود ای ابرِ خطاپوش، بیار.

— گر دو صد جرم عظیم آورده‌ای / غم مخور، رو بر کریم آورده‌ای

هیچ شخصی نی ز احرار و عبید / رو بر این درگه نکرده ناامید.

نه که بگویند بخشیدمت، فرمودند: «إِنَّ اللَّهَ يَغْفُو عَنْ كَثِيرٍ». حرّ، خدا خیلی بخشنده است.

یعنی این لطف را هم به حساب خدا گذاشتند، نه به حساب خودشان. «إِنَّ اللَّهَ يَغْفُو عَنْ كَثِيرٍ». تا امام حسین این

جمله را گفتند، نوشتند «قَفَزَ كَطَائِرُ الَّذِي يَقْفُزُ مِنَ الْقَفَسِ». از سر جایش پرید، گفت آقا بخشیدید؟

فرمودند فقط من را ببخش. نه آبی داریم در خیمه پذیرایی کنیم، نه غذایی هست. اگر می‌آیی بیا زیر سایه خیمه قدری بشین.

گفت آقا، بیش از این شرمندهام نکنید. اجازه بدهید جانم را فدای شما کنم.

قربانش بروم، دیدند دارد خجالت می‌کشد. به دو نفر بی ردخور گفتند برو، دیدند دارد خجالت می‌کشد، گفتند برو راحت باش.

سوار مرکبش شد. داشت با خودش حرف می‌زد، یعنی انقدر خوب؟ یعنی انقدر مهربان؟ حرّ، چرا دیر پیدایش

کردی؟ الان برنگردم دوباره ببینمش، می‌گویند حرّ ترسیده است. چه کار کنم؟

برگشت گفت آقا، یک چیزی یادم آمده است. بیایم بگویم، برگردم؟ فرمودند بیا حرّ رفت، گفت آقا، دیشب خواب پدرم را دیدم. گفت حرّ، فردا چی کاره‌ای؟ آبرویم را پیش مادرش فاطمه نبری! همین را گفتم و رفتم آقا. فی امان الله.

وای دیر است! کاش بیشتر دیده بودمش. باز دنبال بهانه، برگشت یک چیز دیگر بگویم آقا، دیگر بروم. فرمودند بیا هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو.

آمد، گفت آقا، از شهر که آمدم بیرون، یک کسی داشت در گوشم می‌گفت: «یا حرّ، أَبْشِرْ بِالْجَنَّةِ». فرمودند: او خضر بود. عاقبتت را به او گفتیم. آمد بشارت بهشت به تو بدهد.

سوار بر مرکب آمد. یک جمله‌ای جناب حرّ گفته است. تنها راوی این ماجرا، آمده خیمه را دیده است، گفت وای بر شما باد! رفتم که الان توبه کنم، «رَأَيْتُ أَهْلَ بَيْتِهِ صَرَعا!» دیدم از تشنگی بچه‌هایش غش کردند، روی زمین افتادند.

ز آن تشنگان هنوز به موعود می‌رسد/ فریاد العجل، ز بیابان کربلا.

حرّ شروع کرد خطبه‌ای خواند. برادرش آمد، اسمش مُصْعَب بود. گفتند برادر رفت برادرکشی کند. گردن اسب‌ها آمد کنار همدیگر. پرسید حرّ، امام حسین بخشیدنت؟

(چقد رو می‌دهید آقا به من بیچاره! گاهی فکر می‌کنم خبری هست. ولی خبری نیست. شما خیلی آقا هستید.)

حرّ گفت بخشیدند. می‌خواهی برویم سفارش تو را هم بکنم به امام حسین؟

(دیدم یک موقعی می‌خواهی بگویی ما با یکی خیلی رفیق هستیم، می‌گویی اگر خواستی بگو من سفارش کنم.)

گفت اگر می‌خواهی برویم سفارش تو را به امام حسین کنم. باز بهانه پیدا کرد، آورد سفارش برادرش را هم کرد. «فَبَرَزَ إِلَى الْقِتَالِ وَكَانَ يَرْتَجِزُ وَ يَقُولُ: أَنِّي أَنَا الْحَرُّ وَ مَأْوَى الضَّيْفِ.» یعنی چی؟ یعنی شما دعوت کردید، آب ندادید. اما من مهمان دار هستم. «أَنِّي أَنَا الْحَرُّ وَ مَأْوَى الضَّيْفِ / أَضْرِبُ فِي أَعْنَاقِكُمْ بِالسَّيْفِ.»

یک خبیثی به نام یزید بن زیاد آمد، جناب حرّ چنان ضربتی زد، نوشتند «كَأَنَّ كَانِ رُوحَهُ فِي يَدِهِ.» به درک واصل شد.

«فَنَادَى ابْنُ سَعْدٍ إِحْمَلُوهُ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ وَ طَعَنَهُ سَنَانُ بْنُ أَنَسٍ فِي صَدْرِهِ الشَّرِيفِ وَ لَمَّا سَقَطَ...» افتاد روی زمین با فرق مُنَشَق! اصلاً فکر نمی‌کرد ارباب بیایند بالای سرش. دید یک دست مهربانی خون را از جلوی چشمش کنار زد.

یقین دارم که می‌آیی و از نزدیک می‌بینم تو را آخر/ همان وقتی که می‌میرم، عجب می‌میرم خوبی!

دو نفر فقط بودند که نمی‌خواستند سرشان روی دامن امام حسین باشد: یکی حرّ از خجالت، یکی هم فَنِعْمَ الْأَخُ الْمُوَاسِي.

گفت حسین الان سرم روی دامن است، بعدش سر شما...

دیدند ایستاده بالای سر حرّ، می‌گوید: نَعَمْ الْحَرُّ عِنْدَ الْمُخْتَلِفِ الرِّمَاحِ / لِنَعْمَ الْحَرُّ حَرُّ بَنِي رِيَّاحٍ.

نگویی دیر آمدی؟ عین پیغمبرها از دنیا رفتی! نَعَمْ الْقَتْلَى كَقَتْلَى الْأَنْبِيَاءِ.

ارباب، حرّ را تسلی دادند. حرّ با دل آرام از دنیا رفت. اما آی ناموس‌دارها، نگران کشته شد حسین!

فَلَمَّا عَرِقَ جَبِينُكَ وَ اخْتَلَفَ بِالْاِتْقَابِضِ وَ الْاِنْبِطَاطِ شِمَالُكَ وَ يَمِينُكَ تُدِيرُ طَرْفًا خَفِيًّا إِلَى رَحْلِكَ وَ بَيْتِكَ...

رحم الله من نادى يا حسين

اللهم عجل لوليک الفرج